



## پیغام عشق

قسمت صد و نود و هفتم





سلام بر جانهای زنده به عشق 🌹🌹🌹🌹

برنامه ۸۴۷، غزل اصلی ۲۴۴۳ دیوان شمس

❁ ابیات ۱ الی ۳ غزل اصلی ۲۴۴۳ دیوان شمس ❁

ای تو ملول از کارِ من من تشنه تر هر ساعتی

❁ آخر چه کم گردد ز تو کز تو بر آید حاجتی؟ ❁

بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی شود

❁ معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی ❁

یا مُسْتَحَقَّ مرحمت یابد مقام و مرتبت

برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی

❁ مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۱ ابیات ۱-۳ ❁

با همگان فُضولکی چون که به ما ملولکی؟

❁ رو که به دینِ عاشقی سخت عظیم گولکی ❁

ای تو فُضول در هوا ای تو ملول در خدا

❁ چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مُغولکی ❁

مَسْتَكِ خویش گشته ای گه تُرُشک گهی خوشک

نازک و کبرکت که چه؟ در هُنرک نغولکی



لحظاتی مرکز م عدم شد و دیدم درست شد. خودم به گوش خودم گفتم: بودن با همانیدگی های توهمی که هیچ هستند و مرکز همانیده داشتن و تشنه همانیدگی ها بودن و از آنها زندگی خواستن و از آب شور آنها سیراب نشدن، درد کشیدن و با دردها همانیده شدن و بر حسب باورهای ذهنی فکر و عمل کردن و باورهای مرکز را دین دانستن و خود را مومن حقیقی پنداشتن و بر حسب آن باورها در کار دیگران دخالت کردن و مست این مرکز آلوده بودن و با کم و زیاد شدن جسم های مرکز همانیده غمگین و شاد شدن که عمقی هم ندارند و به این وضعیت افتخار کردن و نسبت به تسلیم و عدم کردن مرکز و تبدیل و یکی شدن با خدا، مقاومت و ناز کردن مرا که امتداد او هستم، خسته و ملول کرده.

انداختن همانیدگی ها و عدم را وسعت دادن زبانی به من نمی زند و چیزی از من کم نمی شود بلکه وجودی که در این همانیدگی ها هیچ شده هستی دوباره می یابد و دوباره به جنس اولیه خود زنده می شود، بو و نشان خدا را می گیرد و ظاهر و باطنش زیبا می شود و منی که لایق و شایسته لطف و رحمت و برکات خدا هستم به مقام و مرتبه ای که استعدادش را دارم، دست می یابم و از دریای عشق و خرد الهی که من ذهنی به آن نمی توانم آگاه شود، بهره مند می شوم.

ابیات ۶- ۴ غزل اصلی ۲۴۴۳ دیوان شمس

ای رَحْمَتَهُ لِلْعَالَمِينَ بَخْشِي زِ دِرْيَايِ يَقِينِ

مَر خَاكِيَانِ رَا كُوْهَرِي مَر مَاهِيَانِ رَا رَا حْتِي

مَوْجَشِ كَهِي كُوْهَرِ كُنْدِ لَطْفَشِ كَهِي كَشْتِي كَشْدِ

چَنْدِيْنِ خَلَايِقِ اَنْدَرُو مَر هَر يَكِي رَا حَالْتِي

خُودِ پِيْشِ تَرِ اَجْزَايِ اَوْ دَرِ سَجْدَه هَمْچُونِ شَاكِرَانِ

وَزِ بَهْرِ خُدْمَتِ مَوْجِ اَوْ كَه كَه نَمَايْدِ قَامْتِي

مولانا، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲



فعل توست این غصه‌های دم به دم

این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

این ما هستیم که به میزانی که تسلیم می‌شویم و مرکزمان را باز می‌کنیم، شایسته عنایت و جذبه و برکات او می‌شویم. اوست که کشتی ذهن ما را دچار امواج عشق و بلا می‌کند تا بفهمیم که باید از آن بیرون بپریم و ماهی دریای یکتایی شویم و به او زنده شویم.

اینکه ما در این لحظه چقدر هشیاری حضور داریم و چقدر هشیاری جسمی داریم، حال و وضعیت مان را تعیین می‌کند. انسان‌هایی مانند مولانا هر لحظه تسلیم امواج دریای یقین شده‌اند و از ذهن بیرون آمده‌اند و افکار و حوادث را بد و خوب نمی‌کنند و آگاه هستند به اینکه هر موجی، هر فکری و هر اتفاقی که در لحظه پیش می‌آید برای خدمت و خوبی به ماست. این انسان‌ها همانند اجزای خدا هستند و دائماً در حال تسلیم سجده و شکر هستند و با امواج دریای یکتایی همراه و یکی شده و در خدمت زندگی و کائنات هستند.

بیت ۷ و ۸ غزل اصلی ۲۴۴۳ دیوان شمس

در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان

چون واهبِ اندر بخششی، چون راهبِ اندر طاعتی

دریای پُرِ مرجانِ ما عمرِ دراز و جانِ ما

پس عمرِ ما بی حد بود، ما را نباشد غایتی

اگر به زندگی زنده شویم و به آن فضای یکتایی درونمان وصل شویم و هر لحظه از آن خو بگیریم و همجنس آن شویم. ما نیز دائماً در حال بخشش و تسلیم خواهیم بود و پُر از برکت و عشق و خرد و زیبایی شده و فکر و عملمان خلاق می‌شود و



در این لحظه ابدی ساکن و جاودانه و از جنس ابدیت و بی‌نهایت می‌شویم و به حس امنیت، عقل، قدرت و هدایت اصیل و جاودانه دست می‌یابیم.

بیت ۹ و ۱۰ غزل اصلی ۲۴۴۳ دیوان شمس

ای قطره گر آگه شوی، با سیلها هم‌ره شوی

سیلت سوی دریا برد، در ره نبینی آفتی

ور سر کشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی

گوش تو گیرد می‌کشد کاو بر تو دارد رافتی

مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۱ بیت ۶ و ۷

گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان

یا تو ز هر فسرده بی سوی دلم رسولکی

نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

ای انسان ها، شما همانند قطره‌ای هستید که اگر در ذهن بمانید و مرکزتان جسم باشد و سرکشی و مقاومت کنید و از عدم غافل شوید و با خیال اجسام مرکزتان وقت را تلف کنید و قرین من های ذهنی افسرده دیگر شوید، روز به روز بر اجسام و دردهای مرکزتان افزوده می‌شود و منقبض می‌شوید و دچار ریب المنون می‌شوید تا آگاه شوید که شما از جنس جسم نیستید و باید به سوی دریای یکتایی حرکت کنید.



ولی اگر مرکزتان را عدم کنید و تسلیم باشید و از آن دریا بویی ببرید و با انسان های آگاه دیگر که به سوی دریای یکتایی و با رهبری انسان زنده به حضوری در حرکت هستند، همراه و قرین شوید مانند سیلی خروشان به مقصد خواهید رسید و هیچ چیز نمی تواند مانع شما شود، راهتان کج نشده و زبانی به شما نمی رسد.

ابیات ۱۱ الی ۱۴ غزل اصلی ۲۴۴۳ دیوان شمس

مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ اکنون شکر پنهان کنم

کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی

شِکَرِ نِگَرِ تو نو به نو آواز خاییدن شنو

نی این شِکَرِ را صورتی نی طوطیان را آلتی

دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر

طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی

چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک

کان مَطَّلَعِ خورشیدِ او دارد عجایب ساحتی

باید هر لحظه و نو به نو خاموش باشی و با تسلیم و فضاگشایی شکر و شیرینی و شادی و برکات الهی را دریافت کنی و با چشم عدم ببینی و با گوش عدم بشنوی و لذت ببری.

این برکات فرم نیستند و با چشم و گوش حسّی نمی توانی آنها را درک کنی و از کم و زیاد شدن همانیدگی هایت ناشی نمی شوند. تا وقتی در ذهن هستی و با ذهن می خواهی آن عشق و خرد و شیرینی را از مثلا ابیات مولانا بگیری نمی توانی و آن از تو پنهان خواهد بود.



باید فضای درونت همانند انسان های زنده به حضور به اندازه‌ای باز شود که آن خورشید زندگی بتواند در تو طلوع و تو را زنده کند. 🌸

مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۱ بیت ۴ و ۵ 🌸

گر تو کتاب خانه‌ای طالبِ باغِ جان نه‌ای

گرچه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی 🌸

رو تو به کیمیایِ جانِ مسِّ وجودِ خَرَجِ کن

تا نشوی ازو چو زَر در غمِ نیمِ پولکی

اگر دانش ذهنی زیادی داری و با آن علوم و باورهای ذهنی همانیده هستی و عقل و هدایت و قدرت و حس امنیت، شادی و آرامش خود را از آن علوم می‌طلبی و می‌خواهی باغِ وجودت از اینها سبز شود و طلب جان و زندگی اصلی از خدا نداری و احساس بی‌نیازی به او داری و درحالی که اصلت از اوست، اصالتت را فراموش کرده‌ای و نمی‌خواهی فضا را باز کنی و مسِّ هم هویت شدگی‌ها و دردهایت را خرج کنی و بگویی نمی‌دانم و عقلت را نو به نو از خرد کل بگیری و به گوهر وجودی‌ات دست یابی، پس تا آخر عُمرت در غمِ چیزهای کوچک خواهی بود. 🌸

مولانا، مثنوی معنوی، دفتر اول ۱۹۶۶-۱۹۷۱ 🌸

اُشتر آمد این وجودِ خارخوار

مصطفی زادی بر این اُشتر سوار 🌸

اُشتر، تنگِ گلی بر پُشتِ توست

کز نسیمِ آس در تو صد گُلزار رُست 🌸



میلِ تو، سویِ مُغیلان است و ریگ

تا چه گلِ چینی ز خارِ مُرده ریگ؟

ای بگشته زین طلب از کو به کو

چند گویی کین گلستان کو و کو؟

پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی

چشم تاریک است، جولان چون کنی؟

آدمی کو می ننگنجد در جهان

در سرِ خاری همی گردد نَهان

مولانا به انسان من ذهنی می گوید: این وجود پر از درد تو مانند شتری است که هشیاری حضور بر آن سوار شده است. گاه مرکزت عدم شده و نسیمی از گل های گلستان زندگی به چهار بُعدت وزیده و به آن برکت و زیبایی داده است اما تو قدر آن را ندانسته‌ای و ناشکر بوده‌ای.

میل و علاقه تو همانند شتری به سوی بیابان و خار همانندگی هاست و می خواهی از این جسم های مُردنی و دردهایت زندگی بگیری و از آنها گل و ثمر بچینی و به جای تسلیم لحظه به لحظه و گسترش عدم در مرکزت و رسیدن به گلستان زندگی و چیدن گل حضور در ذهن مانده‌ای و در بیابان به دنبال گلستان می گردی.

باید این خارِ من ذهنی را از چشم هشیاریات بیرون بیاوری تا چشم عدمت باز شود و راه گلستان را پیدا کنی.

چه حیف است انسانی که از جنس خداست و مانند او ابدی و بی‌نهایت است، در سرِ خارِ من ذهنی پنهان و کوچک و خار

شده است.





مولانا، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۸

گریه با صدق بر جان ها زند

تا که چرخ و عرش را گریان کند

مولانا، مثنوی معنوی، دفتر اول، ۳۸۳

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا

جمع می‌ناید درین انبار ما؟

گریه‌ای که برای همانیدگی‌ها نباشد و هنگامی که مرکزمان عدم است و از عشق، لطافت، برکت، و صبر و شکر مرکز عدم نشات می‌گیرد و فکر و عملمان نیز با این مرکز یکی است این گریه، گریه با صداقت و راستی است و بر همه کائنات تاثیر می‌گذارد. اعمال و عبادت‌هایی که سالها با من ذهنی انجام دادیم، ما را به خدا نرساند چون فضاگشایی نکردیم و با خودمان روراست نبوده‌ایم، تمرکزمان روی دیگران بوده و فکر و عملمان هماهنگ نبوده و ریاکار بوده‌ایم. برای همین فضای درونمان باز نشده و گرنه حضورمان کم کم از همانیدگی‌ها آزاد می‌شد و به زندگی زنده می‌شدیم.

مولانا، مثنوی معنوی، دفتر اول، ابیات ۲۶۸۹ و ۲۶۹۱ و ۲۶۹۲

گفت: من شه را پذیرا چون شوم؟

بی بهانه، سوی او من چون روم؟

همچو آن مجنون که بشنید از یکی

که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت: آوه بی بهانه چون روم؟



وَر بماندم، از عیادت چون شوم؟

مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۴ 🌸

قُلْ تَعَالُواْ كَفْتُ حَقَّ مَا رَا بَدَانُ

تا بود شرم اشکنی ما را نشان

مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۰۰ 🌸

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ

وَأَنَّمَا تَا رَحْمَ آرَدِ شَاهِ شَنَگِ

انسان در من ذهنی دنبال ابزار، بهانه، توشه، هدیه و عبادتی می‌گردد تا بتواند آن را وسیله‌ای کند برای نزدیکی و رفتن به سوی خدا. غافل از اینکه او از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است و ما تنها باید تسلیم شویم و انباشتگی‌های مرکزمان را به او بدهیم تا به او زنده و با او یکی شویم و برنامه زندگی همین است و او هر لحظه می‌خواهد ما را به خودش زنده کند.

شرم ما در من ذهنی و اینکه خود را خوار و کوچک می‌دانیم و به زنده شدن به زندگی یقین نداریم، ما را پایین می‌کشد. خداوند فرموده: در هر وضعیتی هستی رو به سوی من کنید تا ما این احساس شرم و شکست را کنار بگذاریم و گفت و گوی ذهنی را خاموش کنیم تسلیم شده روی خود کار کنیم تا عنایت و جذبه خدا شامل حالمان شود و به سوی او بالا برویم 🌸.

با تشکر 🌸🌸🌸🌸🌸🌸

زهرا، ۳۵ ساله، تبریز



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴

از تابش تو جانا .. جان گشت چنین دانا

بسم الله مولانا ... چون ساغر ما داری 🙏

تفسیر غزل ۲۱۵۵ از برنامه ۸۴۹ گنج حضور 🌸

🌸 کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو؟

کی برهد ز آب نم؟ چون بجهد یکی ز دو؟

هوشیاری بی نهایت که در هر باشنده‌ای وجود دارد، از جماد و نبات و حیوان و انسان، در انسان وارد ذهن شده و جزوی از این جهان می‌شود، و بطور ناآگاهانه توسط بزرگانمان که آنها هم نمی‌دانستند، در ذهن یک من ساختیم و با چیزهای دنیایی همانیده شدیم. مولانا می‌گوید: ای انسان آگاهانه نم حضورت را از آب همانیدگیها بیرون بکش و این کار زمانی صورت می‌گیرد که مرکزت را عدم کنی و با خدا یکی شوی، وحدت را از فضای دویی من ذهنی بیرون بکشی.

🌸 هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر

ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو

در رگهای ما خون عشق و یکی شدن با خداست و این دل گشوده شده و عدم به دانایی خدا وصل است و می‌داند آتش همانیدگیها را نمی‌توان با آتش من ذهنی که پر از خشم و قضاوت و مقاومت است خاموش کرد، در واقع خون را نمی‌توان با خون شست مگر با آب زلال صبر و شکر و پرهیز بتوانیم خون دردها و همانیدگیها را بشوییم.

🌸 چند گریختم نشد سایه من ز من جدا

سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو



بارها و بارها تصمیم گرفتم که دیگر با من ذهنی‌ام سایه نسازم یعنی مقاومت نکنم، بسیار گریختم ولی من ذهنی از من جدا نشد، هر چند مثل تار مو، لاغر و ضعیف شد ولی باز هم در کارهایم و روابطم او موکلم بود.

❁ نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها

بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو

مولانا می‌گوید: فقط آفتاب حضور می‌تواند به تو قوت دهد تا سایه های من ذهنی‌ات را دفع کنی. زندگی سایه های من ذهنی را کم و زیاد می‌کند که تو آگاهانه هر لحظه در جستجوی آفتاب حضورت باشی و این طرح زندگیست.

❁ و دو هزار سال تو در پی سایه می‌دوی

آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او

اگر در من ذهنی باشی و مرکز عدم را شناسی، دو هزار سال هم بدوی، در نهایت می‌بینی که من ذهنی‌ات جلوتر است و تو هنوز در پی او می‌دوی.

❁ جرم تو گشت خدمتت، رنج تو گشت نعمتت

شمع تو گشت ظلمتت، بند تو گشت جست و جو

نور من ذهنی مثل شمعی است در مقابل آفتاب حضور و این نادانی تو، جهل و ظلمتی ست که در بندهای همانیدگیها خدا را جستجو می‌کند و هر خدمتی می‌کند چون من ذهنی دارد برایش گناه محسوب می‌شود، و بر عکس در فضای عدم و آفتاب نور حضور رنجهای تو نعمتهای زندگی می‌شوند.

❁ شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند

شیشه دل چو بشکنی سود نداردت رفو



مولانا می گوید: من فضای همانیدگیها و فضای عدم را برایت شرح دادم ولی دل تو که پشت و پناهِش را از همانیدگیها می گیرد، می شکند و شرح من برای دل شکسته تو سودی ندارد، چون با گوش من ذهنی ات می شنوی.

🌸 سایه و نور بایدت هر دو بهم ز من شنو

سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا

اگر تو با گوش دل می شنوی، بدان که سایه همانیدگیها و نور حضور هر دو برای رسیدن تو به اصل خودت که عدم است ضروری است و این طرح زندگیست و این را بدان اگر تو که جزو جهان شدی در زیر درخت تقوی از سر من ذهنی ات و من می دانم هایت پرهیز کنی در آرامش دراز می کشی و تیرهای زندگی به دلت نمی خورد و آن را نمی شکند.

🌸 چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت

تن زن چون کبوتران باز مکن بقربقو

وقتی از درخت تقوی بال و پر حضور را پیدا کردی، مثل کبوتران بر بام عدم پرواز کن و مواظب بقوبقوی من ذهنی ات باش و زیاد حرف نزن و همچنان سر من ذهنی ات را بیانداز.

🌸 چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو

بانگ زند خبر کند مار بدانندش که کو

چغز یعنی قورباغه، مولانا تمثیل قورباغه و مار را می زند، هوشیاری ما مثل قورباغه ای در دریای عدم ثنا می کند و می رود و مار که من ذهنی است اگر صدای قورباغه را بشنود، صدای قورباغه همان صدای من ذهنی ما در هوشیاریمان است آن قورباغه را می بلعد. یعنی هوشیاری ما به دام من ذهنی می افتد.

🌸 گر چه که چغز حیلہ گر بانگ زند چو مار هم

آن دم سست چغزیش باز دهد ز بانگ بو



اگر قورباغه هوشیاری ما حيله و زرنكى خودش را هم داشته باشد، مار من ذهنى بر اساس قانون جذب، سر و صدای قورباغه را مى شناسند و به سويش مى رود.

🌸 چغز اگر خمش بدى مار شدى شكار او

چونك به گنج وا رود گنج شود جو و تسو

حال اگر اين قورباغه هوشیاری يعنى انسانی که مى خواهد در اين دريای عدم ثنا کند، با خاموشی و حضور پيش برود، مار من ذهنى را شكار مى کند و در کنج و خلوت عدم، درهای گنج به روى او باز مى شود.

🌸 گنج چو شد تسوى زر کم نشود به خاک در

گنج شود تسوى جان چون برسد به گنج هو

هر لحظه ای که ما مرکزمان را عدم مى کنیم به طلای هوشیاری تبدیل مى شويم، هر چند که طلای هوشیاری ما در اين جهان و در خاک همانیدگیها قرار دارد، ولی ذره ای از اصل و طلای هوشیاری ما کم نمى شود. چون ما به گنج خدا رسیده ایم و حضور را چشیده ایم.

🌸 ختم کنم برین سخن یا بفشارمش دگر

حکم تراست من کیم؟ ای ملک لطیف خو

مولانا سؤال مى کند که آیا ختم کنم یا باز بگويم و دل تو را بفشارم؟ و خود پاسخ مى دهد که من کیستم؟ حکم زندگی که بی نهایت لطیف و خوش خوست و فرشته های زندگی یاریمان مى کنند و هر لحظه اگر ما در پرهیز باشيم و زیر درخت تقوى سر بنهيم ما به فضای عدم دسترسى پیدا مى کنیم.

با سپاس و تشکر از برنامه گنج حضور و آقای شهبازی 🌸🙏



با سلام خدمت استاد شهبازی مهربان و همراهان گرامی گنج حضور

✨ برداشتی از غزل ۱۵۸۰ برنامه ۸۵۱ ✨

🌟 تا دلبر خویش را نبینیم

🌟 جز در تک خون دل نشینیم

در این غزل مولانا می گوید ما عاشقیم و دو راه داریم یا با پذیرش اتفاق این لحظه بدون قضاوت و مقاومت روی دلبر را می بینیم، یا در اعماق خون دل زندگی می کنیم.

در بیت بعد می فرماید: اگر از راه عشق آن بهترین، گمراه شویم به نصیحت کردن می افتیم و نصیحت کردن نتیجه در دل درد افتادن است، یعنی ما به یک نقش فرو رفتیم و در غالب آن نقش، در مقایسه بهتر در آمدیم و جایگاه خود را بالاتر می دانیم در حالیکه بهترین، فقط خداست.... و غرور در ما ایجاب می کند که دیگران را نصیحت کنیم.

🌟 چون ساده تر از روان پاکیم

🌟 پر نقش چرا مثال چینیم

اگر مقداری روی خود کار کردیم و از چند گردنه روح عبور کردیم، مهمترین گردنه، هم هویت شدن با دانش مولانا و ایراد گرفتن از دیگران و نصیحت کردن و قطب مخالف ایجاد کردن و در نتیجه مقاومت و فتنه ایجاد کردن است.... ما می توانیم در خود بنگریم آیا ما در جامعه و خانواده در رفتار با بچه ها خصوصا، فتنه ایجاد می کنیم... یا با عشق، پذیرای آنها هستیم و کمتر لاف می زنیم و بیشتر شنونده هستیم.

🌟 حاشا که ز عقل و روح لافیم

🌟 آتش در ما اگر همینیم



زیرا زمان می‌گذرد و نقش‌ها و چیزهایی که با آنها قدرت گرفته بودیم پژمرده می‌شود و اگر ما با آنها هم هویت بمانیم، تر و تازگی روحمان را از دست می‌دهیم و مثل آنها مریض و افسرده می‌شویم و پیش خدا متهم می‌شویم که چرا غلام این جهان شدیم.. در حالیکه می‌توانستیم با فضا‌گشایی و تسلیم و صبر، پذیرش دیگران همانگونه که هستند، غلام خدا شویم و تاج شاهی را بر سر بگذاریم.

🌟 تبریز بین چه تاج داریم

🌟 زان سر که غلام شمس دینیم

پس پشت به این جهان می‌کنیم، در حالی که در شب قبر ذهن هستیم، چیزی را در مرکز نمی‌گذاریم و لحظه لحظه مرکز را عدم می‌کنیم تا مانند جنین از شکم درد‌ها و باورها و اجسام که ساختمان من ذهنی‌ست متولد شویم.

مثنوی، دفتر ششم، بخش ۱۲ - بیت ۴۴۴

🌟 رو بخواهم کرد آخر در لحد

🌟 آن به آید که کنم خو با احد

با تشکر

🌟 زهرا هستم از تهران 🌟





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com